

بیش تری برایم قایل باشید. آیا از شما بر نمی آید که به من اعتماد کنید؟
 روزه این خطر را دریافت که با تردیدهای خویش می تواند آنت را از خود دور کند؛ و درحالی که با خود می گفت که روی هم رفته نمی باید در اهمیت این حرف های زنانه غلو کرد، و بعدها هم فرصت آن خواهد بود که (هرگاه آنت باز به یادشان بیفتد) - درباره شان تصمیم بگیرد، باز به همان واکنش نخستین برگشت که این همه را شوخی تلقی کند. از این رو به گمان خود بهتر آن دید که از سر خوش محضری بگوید:

- اعتماد کامل، آنت من! من به چشمان زیبای شما ایمان دارم. چیزی هست، قسم بخورید که همیشه دوستم خواهید داشت، تنها مرا دوست خواهید داشت! بیش از این من چیزی از شما نمی خواهم!
 ولی آنت که این شیوه مزاح آمیز برای سر باز زدن از جواب رک و راست راضی نمی کرد، در برابر این تعهد غیرممکن ایستادگی نمود:

- نه، روزه، من نمی توانم، نمی توانم چنین قسمی بخورم. شما را من بسیار دوست دارم. ولی نمی توانم آنچه را که در اختیار من نیست تعهد کنم. این به معنای فریب دادن شماست؛ و من هرگز فریبتان نخواهم داد. تنها این را به شما قول می دهم که هیچ چیز را از شما پنهان ندارم. و اگر دیگر دوستتان نداشته باشم، یا اگر به دیگری دل بدهم، شما پیش از هر کسی، - حتی پیش از خود آن دیگری، - از آن باخبر خواهید شد. خودتان هم همین کار را بکنید! روزه من، حقیقی باشیم!
 و این چندان به دل خواه روزه نبود. حقیقت مزاحم آشنایی و رفت و آمدی با خانواده بریسو نداشت. هرگاه که به آستانه خانه شان می آمد و در می کوفت، با عجله جواب می آمد:

- «هیچ کس در خانه نیست!»

روزه نیز چنین کرد. گفت:

- آخ نازنینم، چه خوشگلید!... و دیگر بس! حرف از چیزهای دیگر

بزنیم!...

آنت سرخورده بازگشت. امید فراوانی به گفت و گوی بی پیرایه شان بسته بود. با آن که مقاومت هایی را پیش بینی می کرد، امیدوار بود که پرتو عاطفه قلبی بر

هوش روزه بتابد و روشنش سازد. دردناک تر از همه آن نبود که روزه پی به منظور او نبرده بود، بلکه کم ترین تلاشی هم در این باره نکرده بود. چنین می نمود که از ارزش عاطفی این مسأله برای آنت چیزی در نیافته است. همه چیز روزه سطحی بود، و همه چیز را به قیاس خود می دید. برای آنت، زنی با چنان زندگی درونی نیرومند، هیچ چیز نمی توانست از این برخوردارنده تر باشد.

آنت اشتباه نمی کرد. روزه از گفته های او هاج و واج مانده، حوصله اش سر رفته بود؛ به هیچ رو هم جنبه جدی آن را در نیافته بود؛ همه را بی سروته می شمرد. فکر می کرد که آنت اندیشه های غریب و اندکی ناجور دارد، خودش را هم دختری «نامتعارف» می دید؛ و این مایه دردسر بود. خانم و دوشیزه بریسو می توانستند زن های برجسته ای باشند، بی آن که «نامتعارف» به نظر رسند. هر چند، این کمال را از همه نمی توان انتظار داشت. آنت دارای محاسن دیگری بود، که شاید روزه آن ها را در پایگاهی بدین بلندی نمی نشانند، اما باید گفت که هم اکنون بدن ها بسی بیش تر علاقه داشت. در این ارجحیت، تن آنت از هوشش سهم می برد؛ اما هوش نیز از آن سهمی داشت؛ روزه ذهن تند و پرنشاط آنت را، آن جا که به موضوعاتی که مایه دردسر وی باشد نمی پرداخت، سخت می پسندید. - نگران نبود. آنت، با راستکاری خود به او نشان داده بود که دوستش دارد. یقین داشت که آنت نخواهد توانست از او دل برکند.

روزه از مخلصه وجدانی که در نزدیکی وی در گرفته بود بویی نمی برد. در حقیقت، آنت چندان دوستش داشت که نمی توانست بدین که او را آن همه بی ارزش بیابد تن در دهد. می خواست باور کند که خود به اشتباه رفته است. از این رو تشبّهات دیگری کرد، کوشید از خود برایش مایه بگذارد. روزه، اگر زندگی مستقل او را به رسمیت نمی شناخت، دست کم چه بخشی از زندگی خود را به وی اختصاص می داد؟... اما، حقیقت های تازه ای که ناگزیر آنت بدان پی می برد برایش نویدکننده بود. خودخواهی بی پرده روزه روی هم زندگی او را به سفره و سالن و رختخواب محدود می کرد. این قدر بر سر لطف بود که کارهای خود را برایش بگوید؛ اما، پس از آن، آنت جز تأیید آن ها کاری نداشت. او نه تنها برای زنش حقوق یک همکار را که بتواند درباره فعالیت سیاسی اش بحث کند و در آن تغییراتی بدهد قابل نبود، بلکه همچنین به زن اجازه نمی داد که یک فعالیت اجتماعی جدا از آن خود داشته باشد. در نظرش بسیار طبیعی می نمود، - (زیرا

کار همیشه بر همین منوال گذشته بود)، - که زنی که دوستش دارد همه زندگی خود را به او بدهد، و در عوض جز بخشی از زندگی وی را دریافت نکند. در ته دلش همان اعتقاد دیرین مرد به برتری خویش وجود داشت، اعتقادی که موجب می شود تا در چشم مرد آنچه خود می دهد دارای جوهری عالی تر بنماید. اما بدین نکته امکان نداشت که روزه اعتراف کند: زیرا پسر خوب و فرانسوی خوش محضری بود. گاه که آنت مدعی می شد برخی حقوق زن را بر نمونه شوهر استناد دهد، روزه لبخند می زد و می گفت:

- قابل قیاس نیست...

و آنت می پرسید:

- برای چه؟

روزه از پاسخ طفره می رفت. آری، اعتقادی که به بحث گذاشته نشود کم تر در خطر تزلزل است. و اعتقاد روزه ریشه دار بود. آنت از این که می خواست اعتماد او را به خود سست کند راه درستی در پیش نمی گرفت. آشتی جویی های آنت، تلاش هایش برای آن که زمینه سازی میانشان به دست آید پس از کوشش بیهوده اش برای آن که اندیشه های خود را بر او تحمیل کند، از جانب روزه همچون دلیل تازه ای بر سلطه خود بر آنت تلقی می شد. از این رو بر اطمینانش به خود می افزود. حتی کارش به خودپسندی می کشید. - ناگهان آنت برمی آشفته و گفتارش لحنی لرزان به خود می گرفت... روزه بی درنگ رشته سخن را عوض می کرد، و به شیوه ای که به گمان خود آن همه برایش با توفیق همراه بود باز می گشت؛ خنده کنان هرچه را که از او خواسته می شد وعده می داد. پیدا بود که کار را سرسری می گیرد. آنت اهانتی را که در رفتار او نهفته بود حس می کرد.

مسائل خطیر دیگری باز مطرح بود. یگانگی آنت با سیلوی می توانست سخت در خطر افتد. به روشنی پیدا بود که آن دختر آزادخو در چنین محیطی به دشواری پذیرفته می شد، و از آن دشوارتر وقتی که کارگر دوزنده هم باشد. خانواده خودپسند و مدمغ بریسو، هرگز يك چنین خویشاوندی رسوا را برای خود یا عروسشان نمی پذیرفتند. می بایست پنهانش داشت. اما نه سیلوی بدان تن درمی داد، نه آنت. هر کدامشان غروری داشتند، و هر کدام به دیگری می نازیدند. آنت روزه را دوست داشت؛ او را با آرزویی سوزان تر از آنچه بدان معترف بود می خواست؛ ولی هرگز امکان نداشت که سیلوی را فدای او کند. او سیلوی را

بیش از اندازه دوست داشته بود؛ و اگر هم این محبت شاید که رنگ باخته بود، فراموش نمی کرد که پاره ای لحظات در آن به پایاب سودا راه برده بود: - (این نکته را او خود تنها می دانست؛ حتی سیلوی جز تا نیمی از آن بو نمی برد). - اما آنت، در ساعت های رازگشایی با روزه زیاده از آنچه باید در این باره برایش حکایت کرده بود. در آن زمان روزه گویی تفریح می کرد. این گفته ها به دلش می نشست... آری، اما به شرط آن که گذشته، گذشته باشد. هیچ میل نداشت که این خواهری دور از شأن ادامه یابد. حتی در نهان مصمم بود که به نرمی، بی آن که معلوم شود دستش در کار بوده است، آن را قطع کند. نمی خواست کسی را در یگانگی با زن خود شرکت دهد. زن خود... «سگ من...» روزه، مانند همه خانواده اش، جانش به آنچه از آن وی بود بسته بود.

اقامت آنت در خانه شان هر چه ادامه می یافت، این تملک، - هر چند هم که رنگ و روی محبت بدان می دادند، - شدیدتر می شد. خانواده بریسو آنچه را که به چنگ می گرفتند، به راستی در چنگ می گرفتند؛ استبداد خانگی آن دوزن هر روزه در هزاران جزئیات کوچک نمایان می گشت. خواه خانه داری و خواه معاشرت، زندگی همه روزه یا مسائل بزرگ معنوی، درباره همه چیز، چنان که می گویند، «عقیده ساخته و پرداخته ای» داشتند. و این عقیده يك بار برای همیشه و گویی با پیچ در آن ها جای گیر گشته بود. هر حکمی به صورت قانون ادا می شد: چه چیز شایسته تمجید بود، چه چیز می بایست دور ریخته شود، - به خصوص آنچه می بایست دور ریخته شود! چه مایه طرد و نفی! چه بسا مردم، چه بس چیزها، چه قدر طرز اندیشه یا عمل که درباره شان قضاوت کرده، بی چون و چرا برای ابد محکوم ساخته بودند! لحن گفتار و لبخندشان چنان بود که هر گونه میل بحث را خاموش می کرد. پنداشتی که می گویند، (و غالباً هم به صواحت می گفتند): - دخترجان، راه فکر کردن یکی است، دو تا نیست.

یا، گاه که آنت، به رغم این همه، می کوشید تا نشان دهد که او خود راه خاصی دارد:

- چه بامزه اید، شما، دخترجان!

و خاصیت این سخن چنان بود که در دم دهانش را می بست. از هم اکنون با او مانند دختر خانه رفتار می کردند که درست آموخته نشده می بایست در جریان کارها گذاشته شود: ترتیب و گذران روزها، ماه ها و

فصل‌های خانوادهٔ بریسو، آشنایان شهرستان و آشنایان پاریشان، وظایف خویشاوندیشان، بازدیدهاشان و مهمانی‌هاشان، رشته بی‌پایان بیگاری‌های معاشرتیشان، چیزی که زن‌ها از آن می‌نالند اما از آن بسیار سرفرازند، زیرا در عین آن که سخت خسته‌شان می‌کند، از این جنبش مداوم، این پندار به ایشان دست می‌دهد که به درد چیزی می‌خورند. این زندگی مکانیکی، این نادرستی روابط، این تظاهر دائمی، برای آنت تحمل‌ناپذیر بود. همه چیز در آن گویی از پیش مقرر گشته بود: کارها، خوشی‌ها، چه، خوشی‌هایی هم وجود داشت، ولی مقرر شده از پیش... زنده باد ناخوشی‌های پیش‌بینی نشده که خارج از برنامه‌اند!... اما این جا امیدی نبود که حتی در ناخوشی‌ها از برنامه خارج شوند. آنت خود را همچون سنگی می‌دید که در دیوار کار گذاشته باشند! با شن و آهک. سیمان رومی، ساروج بریسو...

آنت در سختی نظم این زندگی مبالغه می‌نمود. مانند هر زندگی دیگر، تصادفات و امور پیش‌بینی نشده در آن نیز نقشی بازی می‌کرد. خانم‌های بریسو بیش‌تر در گفتار مایه ترس بودند تا در عمل؛ ادعا داشتند که همه چیز را راه ببرند؛ ولی با بهره‌گیری از نقاط ضعف، با چاپلوسی و تمجید و ستایش، دور نبود که بتوان آن‌ها را به میل خود راه برد؛ دختر زرنگی که آن‌ها را درست ارزیابی کرده باشد می‌توانست با خود بگوید:

- شما حرفتان را بزنید! من به میل خودم کار خواهم کرد!

می‌بایست با خود گفت که يك انرژی پی‌گیر، از آن گونه که در آنت بود، هرگز خفه نمی‌شد. ولی آنت اینک دچار آن تب عصبی زنان بود که بدانچه دلشان بدان مشغول است چندان خیره می‌شوند که دیگران را چنان که هست نمی‌بینند. از چند کلمه‌ای که در روز می‌شنید، شب، وقتی که تنها بود، برای خود غول‌هایی می‌ساخت. از مبارزه‌ای که می‌بایست مدام درگیر آن باشد به وحشت می‌افتاد، و پیوسته به خود می‌گفت که هرگز نخواهد توانست از خود در برابر همه دفاع کند. دیگر چندان که باید خود را نیرومند حس نمی‌کرد. دربارهٔ انرژی خود به شك افتاده بود. از سرشت خاص خود، از این نوسانات نامنتظر که روح نگرانش همچنان دچار آن بود، از این تغییرات ناگهانی امیال که علتش را درک نمی‌کرد، می‌ترسید. - و بی‌شک، این همه از بفرنجی جوهر پر غنای خود او بود که هماهنگی تازه‌اش جز به آهستگی نمی‌توانست در طی زندگی تحقق پذیرد؛ ولی تا

آن زمان برسد، این خطر در پیش بود که این همه او را دچار غافل‌گیری‌های خشونت یا ناتوانی، شهوت یا اندیشه، ساخته به دست تصادف دام‌های سرنوشت که در پیچ يك لحظه یا زیر سنگ‌های جاده کمین کرده‌اند بسپارد...

اصل آشوب او در این بود که از عشق خود دیگر مطمئن نبود. دیگر نمی‌دانست... دیگر دوست نداشت و همچنان دوست می‌داشت. هوش و قلب او - هوش و شهوات او - با هم در جنگ بودند. هوش در او بیش از آنچه باید به روشنی می‌دید: از دام پنداشت به در آمده بود. اما قلب چنان نبود؛ و تن نیز، از آن که می‌دید آن را که در آرزویش می‌سوزد از دست می‌دهد، برمی‌آشفته؛ سودا در او می‌غرید:

- من نمی‌خواهم از او دست بشویم!

آنت این سرکشی تن را حس می‌کرد و خود را از آن خوار می‌یافت؛ تندی طبیعی‌اش به سختی واکنش نشان می‌داد و از غرور آزرده‌اش یاری می‌خواست. آنت می‌گفت:

- دیگر دوستش ندارم.

و نگاه بدخواهش اکنون در کمین بهانه‌هایی در روزه بود که دیگر دوستش نداشته باشد.

روژه هیچ نمی‌دید. پیوسته با گل و مهربانی و دل‌جویی‌های خاطر خواهانه با آنت روبه‌رو می‌شد. می‌پنداشت که کار را به سود خود پایان داده است. حتی يك دم در اندیشه جان مغرور و رمنده آنت نبود که از پس نقاب بدو چشم دوخته با شوری سوزان آماده تفویض بود، اما تفویض به آن کس که بتواند کلمه رمزی را که نشانه آن بود که یکدیگر را شناخته‌اند به او بگوید. روزه آن را نمی‌گفت؛ و علت هم داشت. برعکس، کلمات ناسنجیده‌ای می‌گفت که قلب آنت را، بی‌آن که چیزی از آن ظاهر کند، می‌خست. دمی دیگر، روزه آنچه را که گفته بود به یاد نمی‌آورد. اما آنت که پنداشتی نشنیده است، می‌توانست ده روز یا ده سال دیگر آن را به او باز گوید. یاد گفته روزه در او تازه و زخمش دهن گشاده می‌ماند. و این به رغم خواست آنت بود، که طبعی بخشنده داشت و خود را از این که قادر به فراموشی نیست سرزنش می‌کرد. ولی، بهترین زنان می‌تواند اهانت‌های نهفته را بیخشد. اما هرگز از یادش نمی‌برد.

روز از پس روز، بارگی‌هایی در تار باریکی که عشق تنیده بود پدید آمد.

کسی بدان توجه نداشت. تار تنیده همچنان صاف و کشیده بود، اما کم‌ترین وزش هوا لرزش اضطرابی در آن می‌نشانده. - آنت روزه را در محیط خانواده در نظر می‌گرفت و ویژگی‌های خانوادگی‌اش را، همچون سخت‌دلی، خشکی پاره‌ای گفته‌ها، و تحقیرش نسبت به مردم خرده‌پا، می‌دید و با خود می‌گفت:

- رنگ پس می‌دهد. پس از چند سالی، از آنچه من در او دوست داشته‌ام هیچ چیز باقی نخواهد ماند.

و از آن جا که هنوز دوستش می‌داشت، بر آن شد که از تلخی سرخوردگی و از درگیری‌های خوارکننده‌ای که در صورت پیوندشان با هم می‌توانست پیش آید احتراز بجوید.

دو شب پیش از عید فصح، آنت عزم جزم کرد. - شبی بس سخت. ناچار بود بر بسا کام‌ها که به خود نوید می‌داد چیره شود، امید خیره سر را که نمی‌خواست بمیرد زیر پا بگذارد. آنت در اندیشه خویش آشیانه‌اش را با روزه بنا کرده بود. چه بسا رویاهای خوش‌بختی که آهسته با خود زمزمه کرده بود، می‌بایست از آن همه چشم‌پوشی اعتراف کند که به اشتباه رفته بود با خود بگوید که برای خوش‌بختی ساخته نشده است!...

و آنت، از دل سردی که داشت، با خود چنین می‌گفت. اگر دیگری به جای او بود، همین خوش‌بختی را به دور نمی‌ریخت. برای چه قادر به پذیرفتن آن نباشد؟ برای چه نتواند بخشی از طبیعت خود را فدا کند؟... ولی نه، آنت نمی‌توانست! زندگی چه بد ساخته شده است! نه از محبت دو جانبه می‌توان چشم‌پوشید، و نه می‌توان از استقلال دست کشید. هر کدام به اندازه دیگری مقدس است. هر کدام به اندازه دیگری برای نفس سینه‌مان ضرورت دارد. چه گونه می‌توان با هم آشتیشان داد؟ می‌گویند: «فداکاری کنید! اگر فداکاری نمی‌کنید، از آن رو است که به اندازه کافی دوست ندارید...» ولی، تقریباً همیشه، کسانی که بیش از همه می‌توانند پذیرای عشقی بزرگ باشند بیش از همه سودای استقلال دارند. زیرا همه چیز در آنان پُر توان است. و اگر اصل غرور خود را در راه عشقشان فدا کنند، خود را حتی در همان عشق خوار احساس می‌کنند، خود را مایه بدنامی عشق می‌شمارند... - نه، کار به آن سادگی نیست که اخلاق مبتنی بر خاکساری

مسیحی، یا اخلاق پر غرور نیچه، می خواهد به ما بیاوراند. در ما يك نیرو که مخالفت با يك ناتوانی، یا يك فضیلت که به مخالفت با يك عیب برخیزد، نیست. بلکه دو نیرو هستند که با هم گلاویز می شوند: دو فضیلت، دو وظیفه... یگانه اخلاق حقیقی، سازگار با زندگی حقیقی، اخلاقی است مبتنی بر هماهنگی. ولی جامعه بشری تاکنون جز اخلاق مبتنی بر فشار یا ترك و تسلیم، که دروغ رنگ اعتدالی بدان می دهد، چیزی نشناخته است. و آنت نمی توانست دروغ بگوید. چه باید کرد؟... باید از موقعیت دوپهلوی هرچه زودتر و به هر قیمت بیرون آمدا حال که آنت یقین داشت که برایش ممکن نیست در چنین پیوندی زندگی کند، می بایست همین فردا رابطه شان را برهم زندا...

رابطه را برهم زندا... آنت حیرت خانواده و الم شنگه ای را که به راه خواهند انداخت در خیال مجسم کرد... این باز چیزی نبود... اما اندوهی که بر دل روزه خواهد نشست... بی درنگ در دل شب چهره محبوب به یادش آمد... از این دیدار، موج سودا بار دیگر همه چیز را با خود برد... آنت با تنی سوزان و سرد، چشم ها باز، در حالی که بی حرکت در بستر خود به پشت دراز کشیده بود، می کوشید مانع طپش قلب خود شود... با تضرع می گفت:

- روزه، روزه من، بیخوش!... آه کاش می توانستم تو را از این غم برکنار دارم!... اما نمی توانم، نمی توانم!...

آن گاه چنان موجی از عشق و پشیمانی او را در خود فرو می برد که چیزی نمانده بود که برود و خود را در پای تخت روزه بیندازد، دست هایش را ببوسد و به او بگوید:

- هر چه تو بخواهی می کنم...

چه! هنوز آیا دوستش داشت؟... آنت برآشفته:

- نه! نه! دیگر دوستش ندارم!...

دیوانه وار با خود دروغ می گفت:

- دیگر دوستش ندارم!...

و بیهوده بود!... هنوز دوستش می داشت. بیش از همیشه دوست می داشت! شاید نه به اقتضای آنچه در او شریف تر از همه بود - (ولی چه چیز آیا شریف

است؟ یا چه چیز نیست؟). - چرا! به اقتضای آنچه در او شریف تر بود و آنچه کم تر شریف بود! تن و جانش هر دو... انگار کافی است که انسان به کسی ارج نهد تا دیگر دوستش نداشته باشد! کار در این صورت بسیار آسان می شد... ولی رنج کشیدن از دست محبوب هرگز کسی را از دوست داشتن باز نداشته است؛ شخص با نیرویی دردناک تر حس می کند که ناگزیر از دوست داشتن است... آنت از لطمه ای که به عشقش رسیده بود، - از بی اعتمادی و بی ایمانی که روزه در حق او نشان می داد، از کمبود عشق عمیق در روزه، رنج می برد. از احساس تلخ کامی آن همه امید بر باد رفته، که بی آن که ظاهر سازد در دل می پروراند، رنج می برد. او، به این علت که با چنان شور سوزانی روزه را دوست می داشت، در این که استقلال خود را به او بقبولاند پافشاری می کرد. آنت می خواست برای او چیزی بیش از يك زن، که در پیوند با مردی به نحوی منفعل از خود می گذرد باشد، - یعنی همری آزاد و مطمئن. روزه ارجی بدین نمی نهاد. و آنت، در سوداهای اهانت دیده خود، دردی و خشمی از آن احساس می کرد...

- نه! نه! دیگر دوستش ندارم! نباید، نمی خواهم دیگر دوستش بدارم... ولی نیرویش درهم شکست؛ و بی آن که فریاد سرکشی خود را به پایان برساند، گریه سر داد... در دل شب، به خاموشی... افسوس! زیر یخ عقل، آنت می سوخت... آنچه نمی خواست بگوید: همین قدر اگر روزه يك حرکت جوانمردانه می کرد، يك حرکت ساده در جهت گذشت از خود، نه فدا کردن آنت، در آن صورت آنت هر چه را که از آتش بود، حتی استقلال خود را، با چه شادمانی در پایش فدا می کرد!... نمی گذاشتش که خود را فدا کند. از او چیزی بیش از يك جهش عاطفی قلب، جز يك دلیل عشق حقیقی طلب نمی کرد... ولی، روزه، با آن که به شیوه خود آنت را دوست می داشت، قادر نبود این دلیل را در اختیار او بگذارد. حتی به فکرش نمی رسید که چنین کند. امکان داشت که خواهش دل آنت را يك پر تویی زنانه بشمارد که معنای درستی ندارد و می باید با لبخند برگزار کرد. آنت چه می توانست آرزو کند؟ برای چه آخر اشک می ریخت؟ - برای این که روزه را دوست می داشت؟ خوب، بعد چه؟...

- «شما دوستم دارید، نه؟ دوستم دارید؟ عمده همین است...»

آخ این گفته روزه را هم آنت از یاد نبرده بود...

آنت در میان اشک های خود لبخند زد. بی چاره روزه! همان بود که بود.

نمی توان از او دل‌تنگ شد. ولی آنت هم خود را عوض نمی کرد. نه او، نه من. با هم نمی توانیم زندگی کنیم.
 آنت چشمان خود را پاك کرد.
 - خوب، دیگر، باید کار را فیصله داد...

پس از يك شب بیدار خوابی - (آنت تنها یکی دو ساعت به هنگام سبیده به خواب رفته بود) - از بستر برخاست و دیگر مصمم بود. با روشنایی روز، آرامش بدو بازگشته بود. خونسرد و بس منظم، رخت پوشید و موها را شانه کرد، و در حالی که آنچه را که می توانست تردید را در او بیدار کند از اندیشه اش می راند، به آرایش خود پرداخت، - آرایشی بیش از معمول هر روز بی خدشه و سخت دقیق.

نزدیک ساعت نه، روزه شادمانه به در اتاق کوفت. مانند هر بامداد از پی اش آمده بود که او را به گردش ببرد.

به راه افتادند، به همراهشان سگی که جست و خیز می کرد و می دوید. جاده ای را که در دل جنگل می رفت در پیش گرفتند. آفتاب از میان بیشه های جوان که تازه سبزی می زد نفوذ می کرد. نغمه و فریاد پرندگان از شاخه ها روان بود. به هر قدم پروازی درمی گرفت، بال هایی به هم زده می شد، برگ ها زمزمه و شاخه ها خش خش می کرد، جانورانی پا به گریز گذاشته دیوانه وار به جنگل می زدند. سگ که سخت برانگیخته شده بود، عوعو می کرد، بو می کشید، چپ و راست می رفت. زاغچه ها با هم در پرخاش بودند. در گنبد يك درخت بلوط، دو کبوتر وحشی بق بقو سر می دادند. و در جایی بس دور، فاخته ای می چرخید، می چرخید، دورتر و نزدیک تر می شد، و بی احساس خستگی همان لطیفه دیرینش را باز می گفت. موسم انفجار جوش بهار بود.

روزه، پر سر و صدا و بسیار شاد، می خندید و سگ خود را تحریک می کرد، و خود او نیز گویی سگ بزرگ خوش حالی بود. آنت به خاموشی چند قدم عقب تر از او می آمد. می اندیشید:

- این جا... نه، آن جا، پس از آن پیچ...

روزه را نگاه می کرد. به صداهای جنگل گوش می داد. پس از آن که حرفش

را بزند، همه چیز چگونه رنگ دیگر خواهد گرفت! از پیچ گذشته بودند و او حرف نزده بود...

با صدایی تقریباً آهسته، نامطمئن و لرزان، گفت:

- روزه...

روزه هیچ متوجه نبود. پیشاپیش آنت خم شده بود و بنفشه می چید؛ و می گفت و می گفت... آنت از نو گفت:

- روزه!

و این بار با چنان لحن سرگشته ای که روزه سراسیمه برگشت. و بی درنگ پریدگی چهره آنت را که همچون مرده ها جدی بود دید؛ به سویش آمد... از هم اکنون در دلش ترس بود. آنت گفت:

- روزه، باید از هم جدا بشویم.

در چهره روزه حیرت و هراس نمودار شد. با لکنت گفت:

- چه می گوید؟ چه می گوید؟

آنت که از نگاه بدو پرهیز داشت، با لحنی محکم گفت:

- روزه، باید از هم جدا بشویم. دردناک است، ولی چاره نیست. دیدم که

غیرممکن است، غیرممکن است که من زنتان بشوم...

باز می خواست ادامه دهد. ولی روزه او را از آن باز داشت:

- نه، نه، درست نیست... ساکت شوید! ساکت شوید! دیوانه اید!...

آنت گفت:

- من باید بروم، روزه.

روزه فریاد کشید:

- بروید، شما! من نمی خواهم!...

بازوهای آنت را گرفته با خشونت می فشرد. پس از آن چهره مغرور آنت را،

مصمم و سرد مانند یخ، دید و حس کرد کارش از دست رفته است؛ آنت را رها کرد، عذر خواست، خواهش نمود، تمنا کرد:

- آنت! آنت کوچولوی خودم! باشید، باشید! نه، ممکن نیست... آخر، چه

اتفاقی افتاده است؟ من چه کرده ام؟

بر چهره گرفته آنت بار دیگر رحم نمایان شد. گفت:

- بنشینیم، روزه...

(روزه با فرمان برداری کنار او روی يك پشته خزه نشست: چشمانش از او برگرفته نمی شد، هر يك از کلماتش را با تضرع می پایید.)
 ... آرام باشید، باید همه چیز را روشن کنیم... خواهش می کنم، آرام باشید!... باور کنید که من همه نیروهایم را باید جمع آوری کنم تا آرام باشم... من اگر بر خودم فشار نمی آوردم، نمی توانستم حرف بزنم...
 روزه گفت:

- پس حرف نزنید! دیوانگی است!...

- لازم است.

روزه می خواست دهانش را ببندد. آنت خود را از دست او رها کرد. با همه آشوب درونیش، عزمش چنان انعطاف ناپذیر می نمود که روزه از آن جا خورد؛ از مبارزه دست شست؛ و خرد گشته و گیج، بی آن که یارای نگاه کردن داشته باشد، به حرف های او گوش داد.

آنت با صدایی که خالی از احساس می نمود، صدایی سرد و تیره که با شکستگی های ناگهانی همراه بود و یکی دوبار هم وقفه پیدا کرد تا نفس تازه کند، آنچه را که تصمیم داشت بگوید بر زبان آورد؛ با عباراتی صریح، سنجیده، معتدل، که همین خود بی رحمانه ترش می نمود... آنت گفت که صمیمانه خواسته بود آزمایش کند آیا خواهند توانست با هم زندگی کنند. در آغاز هم او چنین امیدی داشت، با همه قلب خود آن را آرزو می کرد. ولی دیده بود که این رؤیا تحقق پذیر نیست. چیزهای بسیاری از هم جداشان می کرد. محیطشان، اندیشه شان، با هم بسیار اختلاف داشت. آنت گناه خود را به گردن می گرفت؛ به این نتیجه رسیده بود که به راستی نمی تواند با شوهر زندگی کند. دریافتش از زندگی و از استقلال با از آن روزه سازگاری نداشت. شاید حق با روزه بود. بیش تر مردها، و شاید هم زنان، مانند او می اندیشیدند. بی شك، آنت برخطا بود. ولی برحق یا برخطا، او همین بود. بی فایده بود که آنت موجب بدبختی دیگری و بدبختی خود بشود. برای آن ساخته شده بود که تنها زندگی کند. آنت روزه را از هر وعده ای که به وی داده بود آزاد می ساخت، و خود نیز آزادی خود را باز می گرفت. گرچه، پیوندی با هم نداشته بودند. همه چیز میانشان به راستی و درستی گذشته بود. می بایست هم به راستی و درستی، مانند دو دوست، از هم جدا شوند...

آنت، به هنگام سخن گفتن، چشم به سبزه زیر پای خود داشت؛ از نگاه به

روژه خودداری می نمود. ولی، همچنان که حرف می زد، نفس زدن های او را می شنید، و به زحمت بسیار توانست تا پایان سخن خود برود. پس از آن که از گفتن باز ایستاد، جرأت کرد و نگاهی به روزه افکند. به نوبه خود سخت منقلب گشت. چهرهٔ روزه مانند کسی بود که در کار غرق شدن است: سرخ، نفس گرفته و پر صدا؛ نیروی آن که فریاد بکشد نداشت. دست های منقبض خود را ناشیانه حرکت داد، تلاشی کرد و نفس خود را باز یافت، نالید:

- نه، نه، نه، من نمی خواهم، نمی خواهم...

و یکباره بغضش ترکیبید.

از کشتزاری در حاشیه جنگل، صدای مرد کشاورز و خیش گاو آهنش نزدیک می شد. آنت، منقلب گشته، بازوی روزه را گرفت و او را دورتر در میان جنگل به قلمستانی برد. روزه، که نیرویی در او نبود، می گذاشت که آنت راهش بیرد، و تکرار می کرد:

- من نمی توانم، نمی توانم... آخر، به چه حال و روزی می افتم؟...

آنت به مهربانی می کوشید ساکتش کند. ولی موج نومیدی روزه را فرا گرفته بود: درد عشق، درد خودخواهی آسیب دیده، سرافکنندگی علنی، ورشکست سعادت می که به خود نوید می داد، همه با هم درمی آمیخت؛ این کودک بزرگ سال که زندگی نازش کشیده بود و هرگز ندیده بود که چیزی در برابر خواستش مقاومت کند، در این شکست از پا می افتاد؛ این برایش یک فاجعه بود، فرو ریختن همه بنای یقینش بود؛ ایمان به خود را دیگر از دست می داد، غرق می شد، دیگر جایی نداشت که بدان چنگ بیندازد. آنت که دلش بر این اندوه بزرگ می سوخت، می گفت:

- دوست من... دوست من... گریه نکنید!... شما زندگی زیبایی دارید، زندگی زیبایی خواهید داشت... شما به من احتیاجی ندارید...

روژه همچنان می نالید:

- نمی توانم از شما چشم ببوشم. دیگر به هیچ چیز ایمان ندارم... دیگر به زندگی ام ایمان ندارم...

و پیش او به زانو افتاد:

- باشید! باشید!... همان که شما می خواهید می کنم... هر چیزی که بخواهید

می کنم...

آنت خوب می دانست که او وعده ای می دهد که نخواهد توانست از عهده اش برآید، ولی خود همین بر دلش می نشست. به نرمی گفت:
 - نه، دوست من، شما صادقانه می گوید؛ ولی نخواهید توانست به آن عمل کنید، یا این که در رنج می افتید و من هم از آن رنج خواهم برد؛ زندگیمان یک کشمکش دایمی خواهد شد.

روژه، چون دید که نمی تواند در تصمیمش تزلزلی پدید آرد، مانند بچه های های در پای او به گریه درآمد. ترحم و عشق آنت را فرا گرفته بود. انرژی اش آب می شد. می خواست سخت دل باشد، اما در برابر این گریه نمی توانست تاب آورد. دیگر به خود نمی اندیشید؛ تنها به او می اندیشید. سر گرامی اش را که به ساق های وی تکیه داشت نوازش می داد و کلمات مهرآمیز می گفت. پسر بزرگ بی تاب خود را بلند کرد، چشمانش را با دستمال خود سترد، بار دیگر زیر بازویش را گرفت و مجبورش کرد که راه برود... روژه چنان ناتوان بود که می گذاشت راهش ببرند، و جز گریه کاری نمی دانست. شاخه های درختان در گذار بر چهره شان تازیانه می زدند. بی آن که ببینند، بی آن که بدانند کجا می روند، در جنگل قدم برمی داشتند. آنت حس می کرد که هیجان و عشق در او بالا می گیرد. همچنان که زیر بازوی روژه را گرفته بود، می گفت:

- گریه نکنید!... نازنینم... پسرکم!... دلم خون می شود... نمی توانم تحملش کنم... گریه نکن!... دوستان دارم... دوستت دارم، روژه کوچک بی نوایم...
 روژه در میان اشک های خود می گفت:
 - نه!...

- چرا! دوستت دارم، دوستت دارم، هزار بار بیش تر از آنچه تو ممکن است دوستم داشته باشی... چه می خواهی که من بکنم؟... آخ می کنم... روژه، روژه... من...

و همچنان که راه می رفتند، از جنگل به در آمدند و خود را دم پرچین ملک خانواده ریوی بر دیدند، نزدیک خانه قدیمی. آنت آن جا را باز شناخت... به روژه نگاه کرد... و ناگهان سراسر پیکرش را سودا فرا گرفت. بادی آتشین، مستی حواس، به سان مستی اقا قیای پرشکوفه... در حالی که دست روژه را به دست داشت، به سوی در دوید. با هم به درون خانه خالی رفتند. لت های تخته ای پنجره ها بسته بود. آنان که از روشنایی بیرون آمده بودند، چشمشان جایی را

نمی دید. روزه به میز و صندلی برمی خورد. بی دید چشم و بی اندیشه، می گذاشت که دست سوزان آنت او را در تاریکی اتاق های طبقه هم کف راه نمایی کند. آنت بی دودلی می رفت، سرنوشتش او را با خود می کشید... به اتاق ته ساختمان، اتاق دو خواهر، که هنوز عطر پیکرهایشان از پاییز گذشته در آن موج می زد، به سوی تخت خواب بزرگی که دو خواهر در آن خوابیده بودند، آنت رفت و روزه با او؛ و آن جا آنت، در سودای رحم و کامجویی، خود را تفویض کرد.

هنگامی که از مستی صاعقه آسای خود بیدار شدند، چشمانشان به تاریکی خو گرفته بود و اتاق روشن می نمود. از درزهای لت بیرونی پنجره ها، نوارهای روشنی در رقص بود و روز خوش و آفتابی بیرون را به یادشان می آورد. روزه تن برهنه آنت را غرق در بوسه می کرد؛ و با سخنانی شوریده او را سپاس می گفت...

ولی، پس از گفتن آن، ناگهان، با چهره ای که بر پهلوی آنت تکیه داده بود خاموش شد... آنت، ساکت و بی حرکت، می اندیشید... بیرون، از میان بوته گل سرخ که از دیوار بررفته بود، همه زنبوران عسل به گوش می رسید... آنت، مانند سرودی که دور می شد، شنید که عشق روزه پروازکنان می رود...
 روزه، از هم اکنون کم تر دوستش داشت. خود او هم با شرمساری و اندوه آن را حس می کرد؛ ولی نمی خواست بدان اقرار کند. در ته دل، از این که آنت خود را تفویض کرده بود بدش آمده بود... پرتوقعی مسخره مرد! زن را می خواهد؛ و همین که زن صادقانه خود را به وی تفویض می کند، کار بیش از اندازه سخاوتمندانه اش را تقریباً به چشم خیانت می نگرد!...

آنت به سوی او خم شد، سرش را بالا گرفت و مدتی دراز چشم در چشمش دوخت، چیزی نگفت، با اندوه لبخند زد. روزه که حس می کرد این نگاه تا زرفای او را می کاود، کوشید فریض دهد. به فکرش رسید که خود را سخت دل باخته نشان دهد. گفت:

- حالا دیگر، آنت، شما نمی توانید بروید: من باید با شما ازدواج کنم. لبخند غمگینی بار دیگر بر چهره آنت نمایان شد. نیتش را به درستی خوانده بود، گفت:

- نه، دوست من، شما هیچ کاری نباید بکنید.
روژه بر خود مسلط شده بود.

- من می خواهم...

ولی آنت گفت:

- من خواهم رفت.

پرسید:

- چرا؟

و پیش از آن که آنت بگوید چوا، روژه دیگر به دلایل رفتنش بهتر پی برده بود. - با این همه، خود را ناچار دید که باز در آن باره بحث کند. آنت دست خود را بر دهانش گذاشت. روژه این دست را با خشمی سودایی بوسید... آخ! چه قدر روژه دوستش داشت! از اندیشه هایی که در او بود سرافکننده بود. آیا آنت آن ها را در او ندیده بود؟... و دست نرم و عرق کرده ای که لب های روژه را نوازش می داد، گویی می گفت:

- من چیزی ندیده ام...

از يك دهكده دور دست، طنین گاه گیر ناقوس ها می آمد... آنت، پس از خاموشی ممتد، آه کشید... خوب، این بار دیگر پایان کار است... آهسته گفت:

- روژه، باید برگردیم...

پیکرشان از هم جدا شد. روژه در پای تخت زانو زد. پیشانی خود را بر پاهای برهنه آنت تکیه داد. می خواست به او ثابت کند:

- من از آن توام.

ولی موفق نمی شد اندیشه ای را که در نهانگاه ذهن داشت از خود براند. از اتاق بیرون رفت تا آنت رخت خود را باز بپوشد. هنگامی که به انتظار او بود، با آرنج بر دیوار حیاط کوچک ورودی تکیه داد؛ گوشش به طور مبهم به مهمه های دشت و روستا بود، و ساعتی را که گذرانده بود مزمره می کرد. اندیشه های مزاحم رو نهفته بودند. روژه از خوشی غرور و از حواسی که آرام یافته بود لذت می برد. به خود می بالید، اندیشید:

- بی چاره، آنت!

گفته خود را تصحیح کرد:

- آنت عزیز!

آنت از خانه به در می آمد. همچنان آرام. ولی سخت رنگ پریده... چه کسی می تواند بگوید در لحظات کوتاهی که روزه او را تنها گذاشته بود چه بر او گذشته بود، هجوم سودا، درد، یا ترك و تسلیم؟... روزه چیزی از آن همه ندید، به خود مشغول بود. روزه به سوی او رفت و خواست سخنان دلدادگی را از نو بر زبان آورد. آنت انگشت بر دهانش نهاد: خاموش!... از پرچینی که به گرد باغچه بود، يك شاخه خفجه کند و آن را دو نیمه کرد و نیمی از آن را به روزه داد. و همچنان که با او از آن خانه بیرون می آمد، در آستانه در، لبان خود را بر لبان روزه نهاد. بی آن که سخنی بگویند، از میان جنگل بازگشتند. آنت از او خواهش کرده بود که سکوت را در هم نشکنند. روزه بازوی آنت را گرفته بود. سر و روی بس مهربان داشت. آنت، چشم ها نیم بسته، لبخند می زد. این بار روزه بود که وی را راه می برد. دیگر به یاد نمی آورد که ساعتی پیش در این جا گریسته بود... در ژرفنای جنگل، عوعوهای سنگ که شکاری را دنبال می کرد...

آنت فردای آن روز حرکت کرد. نامه ای و بیماری ناگهانی عمه پیرش را بهانه آورد. خانواده بریسو چندان فریب نخوردند. از چندی به این طرف، بهتر از روزه بو برده بودند که آنت از دستشان به در می رود. اما وقارشان ایجاب می کرد که وانمود کنند احتمال چنین کاری را نمی دهند و به دلایل این عزیمت ناگهانی باور دارند. تا آخرین دقیقه، کمدی «جدایی کوتاه و دیدار به زودی» را بازی کردند. این برای آنت تکلفی ناگوار بود؛ اما روزه از او خواهش کرده بود که تصمیم خود را، بعد، از پاریس به اطلاعشان برساند؛ آنت هم در دل اعتراف می کرد که سخت ناراحت می شد اگر می خواست موضوع را با زبان خود به خانواده بریسو بگوید. و چنین بود که به هنگام ترك یکدیگر، لبخندها و تعارف های بی جان و بوس و کناری میانشان مبادله شد که از دل بر نمی خاست.

روزه باز آنت را با درشکه به ایستگاه رساند. هر دو اندوهگین بودند. روزه از سر درست کاری بار دیگر از آنت تقاضای ازدواج کرد؛ خود را بدان موظف می دانست؛ جنتلمن بود. بیش از آنچه باید. او اکنون به خود حق می داد که - برای خیر و صلاح آنت - لحن تحکم به خود بگیرد. بر این عقیده بود که آنت با تفویض خود از اراده مستقل خویش چشم پوشیده است و اکنون دیگر موقعیتشان کاملاً یکسان

نیست، و او باید این ازدواج را طلب کند. آنت بسیار به روشنی می‌دید که اگر روزه در چنین احوالی او را به زنی بگیرد، هزار بار بیش از گذشته به خود حق خواهد داد که او را به میل خود راه ببرد. بی شک آنت از نزاکت روزه در این اصرار سیاس گزار بود. ولی... از پذیرفتن سر باز زد. روزه در نهان از این کار او به خشم افتاد. دیگر درکش نمی‌کرد... (می‌اندیشید که هرگز او را درک نکرده است!)... و به سختی درباره اش قضاوت کرد. هر چند که چیزی از آن ظاهر نساخت. اما آنت دریافت، - و در دلش آمیزه‌ای از اندوه و طنز بود، - و همچنین مهربانی... (آری، روزه همین بود!...)

نزدیک رسیدن بودند که آنت دست خود را با دستکش بر دست روزه نهاد. روزه یکه خورد:

- آنت!

آنت گفت:

- همدیگر را ببخشیم!

روزه خواست چیزی بگوید؛ نتوانست. دست‌هاشان همچنان به هم فشرده ماند. همدیگر را نگاه نمی‌کردند؛ ولی می‌دانستند که هر دو از ریختن اشکی که آماده دارند خودداری می‌کنند...

دیگر در ایستگاه بودند؛ می‌بایست مراقب خود باشند. روزه آنت را در واگون نشانند. آنت در کوپه تنها نبود. ناگزیر شدند به سخنان عادی دوستانه اکتفا کنند؛ ولی نگاهشان با شور و آزمندی نقش چهره محبوب را در خود می‌کشید. سوت لوکوموتیف برخاست. به یکدیگر گفتند:

- دیدار به زودی!

ولی می‌اندیشیدند:

- هرگز!

قطار به راه افتاد. شب فرا می‌رسید. روزه راه بازگشت در پیش گرفت. قلبش سرشار از درد و خشم بود. خشم به آنت. خشم بر خود. حس می‌کرد که قلبش پاره می‌شود. و - شرم باد! - خود را سبک بار می‌یافت... و در آن جاده خالی، اسب را نگه داشت، - و از تحقیرش به خویشتن، از تحقیر و از عشق هر دو، به تلخی گریست.

آنت به خانه خود در بولونی بازگشت. و در به روی خود بست. پس از فرستادن نامه برای خانواده بریسو، همه پیوندها را با جهان بیرون گسیخت. هیچ يك از دوستانش نمی دانست که او بازگشته است. نامه هائی را که می رسید نمی گشود. روزها و روزها در طبقه ای از خانه که جای او بود می ماند و بیرون نمی آمد. عمه پیر که عادت داشت سر از کار او در نیاورد و در غم آن هم نباشد، گوشه نشینی او را محترم می شمرد. زندگی بیرونی اش گویی متوقف شده بود. از این روزبندی دیگر - زندگی پنهانی اش - حدت بیشتری به خود گرفته بود. در پهنه خاموشی اش، رگبارهای سودای سرخورده در می گرفت. آنت می بایست تنها باشد تا خود را به دست آن بسپارد، آن قدر که از توش و توان بیفتد. آنت درهم شکسته، بی خون، با دهانی خشک و پیشانی سوزان، دست ها و پاها یخ کرده، از این حال بیرون می آمد. و از پی آن دوره های سستی و بی حالی بود، همراه با رؤیاهای سنگین. روزها و روزها در رؤیا فرو می رفت؛ و تلاش نمی نمود که اندیشه خود را رهبری کند. توده درهم هیجانانگوناگون او را فرامی گرفت... اندوهی تیره، ملایمتی تلخ، مزه خاکستر در دهان، امیدهای فروخورده، فروزش ناگهانی خاطرات که قلبش از آن بر می جهید، حمله های نومیدی و غرور و سودای زخم دیده، احساس ورشکستگی، چاره ناپذیری، سرنوشتی که در مقابله با آن همه تلاش ها بیهوده است، - احساسی در آغاز خردکننده و سپس افسرده، که بعد کم کم در کرحی تحلیل می رفت و اندوه دوردست آن از لذت شگرفی مایه می گرفت... آنت نمی فهمید...

آنت يك شب خود را در خواب در همان جنگل پربار از جوانه ها دید. تنها بود از میان بیشه های انبوه می دوید. شاخه های درختان به پیراهنش گیر می کردند؛ بوته های خیس در او چنگ می انداختند؛ آنت خود را رها کرد، اما پیراهنش باره شد. با شرمساری دید که نیم برهنه است. خم شد تا خود را با تکه باره های دامنش ببوشاند. و ناگهان در برابر خود، بر زمین، سبدی دید بیضی وار، در زیر توده ای از برگ ها که آفتاب بر آن تابیده بود. - برگ هایی نه زرد و زرین، بلکه سفید سیمین، مانند ساقه درخت غان. یا به سبیدی حریر نازک.

شوریده نگاه کرد، کنارش زانو زد. و دید که حریر تکان می خورد. با دلی که می طپید، آنت دست پیش برد، - و بیدار شد... - هیچانش همچنان بر جا بود... نمی فهمید...

روزی فرا رسید که فهمید... دیگر تنها نبود. زندگی، زندگی تازه ای در او سر برمی داشت...
و هفته ها می گذشتند و او مانند مرغ روی دنیای نهفته اش خوابیده بود...

- «عشق، آیا این تویی؟ تو، ای عشق، که هنگامی که می پنداشتم گرفتمت از من گریختی، اینک آمده ای و در منی؟ تو را در چنگ دارم، در چنگ دارم، دیگر از دستم فرار نخواهی کرد! تو را، ای زندانی کوچکم، در پیکر خود دارم. تلافی کن! مرا بخور! جویده کوچکم، شکم مرا بجو! از خونم تغذیه کن! تو منی. تو رؤیای منی. حال که در جهان بیرون نتوانسته ام پیدات کنم، تو را با گوشت تنم ساخته ام... و اکنون، ای عشق، تو را دارم!... من آن کسی هستم که دوستش دارم!...»